

دل از اندیشه شادی تکی کن  
 بیخ نامرادی شادی باش  
 ز هر چیزی که افتد بسند است  
 بصد حسرت بریدن خواهی آفر  
 و کز تو نشکنی آنکس که بست  
 تو خفته عاقل و ادیب است  
 در آورد از درستی پانگت  
 عصا گیری بگفت گاه روایی  
 چو صحرانازه شاخ را زین  
 بزورت بنده طاعت زبون کن  
 بری دست سوی هر کاپوست  
 چو رفت از دست پرویز زود  
 ز خنثت بر نقد روشنی  
 تو از فکر آزادی تکی کن  
 بقل بندگی آزادی باش  
 کز خاطر عمر خویش بزد است  
 غم بجز شش کشیدن خواهی آفر  
 پادشاهت بکش ده دستت  
 یکا یک میستانه آنچه ۱۱۶۰  
 بیدان روی سخت لنگت  
 که لنگی را بر هواری نای  
 بچوب خشک توان کرد پروند  
 ز دست نقد گیری بدون کرد  
 دلی کاریت برمی ناید از دست  
 مکن خود را بر زینچه رنج  
 تو از باینش میسر چه ساق  
 چو در

چو در باینش ترا از دست  
 یکی چشمی نت در کوری و تنگی  
 ز سیمین که میست لعلی بود  
 در آن عقده چنان که گشت  
 ز نادان که لطف و خوشی  
 بدین آیین ز بس سخن دوستی  
 تو بی هر شکستی از جای  
 بهر چه از تن شود کم با رجابت  
 ز دو اقی که دیگر عالم هست  
 از آن سرش که چون مرگ آید  
 دل و جان با بر از صد گونه و سوا  
 شود چرخ ز جام مرگ ساق  
 شنیدم که جالینوس از  
 مکن سر مگر چشم بهرست  
 چه ساری چو از چشم فرنگی  
 چه لب عقد شمشیرش لام لا  
 که کس نیست زان کسری زین  
 کنی آنرا ز لبها برده پوشی  
 فاده عهد شکستی در درستی  
 بهر جا پیش گیری ما جرای  
 با سباب جهان افتد کانت  
 که آنجا خاست که پیش دم است  
 نیاری کندن از عالم دل خویش  
 روی پرویز ز عالم ناک آ  
 هنوزت می این ویر از نای  
 بزود زایش سر در عالم کانت

بجست که این سخن از است  
 چنانکه کرده بفرستند  
 ندرای در جهان دیگر